

گفت‌وگو با عبدالغفار (هوشنگ) غفاری

همان شروع کار با تحصن روبرو شدم!



■ رحمت‌اله رجانی

معلم، روزنامه‌نگار و پژوهشگر
تاریخ و فرهنگ سرزمین گرگان

■ اشاره:

وقتی در یکی از جلسات انجمن حامیان آموزش و پرورش گلستان، سخن از مهدی فرهنگ (درگذشت ۱۳۳۶) اولین رئیس اداره فرهنگ و صنایع مستظرفه استرآباد در سال ۱۲۹۹ به میان آمد، آقای هوشنگ غفاری (۱۳۲۲-۱۴۰۱) گفت: «من ایشان را دیدم چرا که مستاجر منزل پدرم در محله‌ی سرپیر گرگان بود». همین امر مرا مصمم کرد تا گفت‌وگویی با ایشان داشته و اطلاعاتی از وی بگیرم. به رغم خودداری آقای غفاری از مصاحبه یک الی دو بار در پارک لادن با ایشان ملاقات و صحبت کردم که من بخشی از آن را مربوط به مهدی فرهنگ بود در فصل‌نامه استرآباد (بهار و تابستان ۱۴۰۰، شماره ۲۲-۲۱) منتشر کردم. اما مصاحبه اصلی را من در بهار ۱۴۰۰ طی سه جلسه برای بخش تاریخ شفاهی موسسه فرهنگی میرداماد انجام دادم. در این مصاحبه طبق معمول ابتدا از او، خانواده، تحصیلات، شغلش و حضور در انقلاب پرسیدم. با توجه به اینکه هوشنگ غفاری اولین رئیس اداره آموزش و پرورش گرگان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بود. بخش زیادی از گفت‌وگو به وقایع سال‌های ۵۷ تا ۵۹ اختصاص یافت. چگونگی شروع کلاس‌های درس، برگزاری امتحان، تحصن‌ها در اداره و فعالیت گروه‌های سیاسی در مدارس از جمله مباحثی بود که توسط ایشان مطرح شد. چگونگی

تاسیس مرکز کودکان استثنائی در چاله باغ به خصوص راه اندازی مجتمع آموزشی که توسط ایتالیایی‌ها در گرگان ساخته شد و آغاز فعالیت هنرستان فنی از دیگر مطالب مطروحه در این مصاحبه بود که یقیناً مورد توجه علاقمندان به حوزه آموزش و پرورش است. فعالیت مرحوم غفاری در سمت معاونت دانشگاه آزاد اسلامی واحد گرگان و سپس خدمت در سمت مشاور و رئیس دفتر اولین استاندار گلستان (سید ابراهیم درازگیسو) بیش از همه نشان می‌دهد که ایشان فردی فعال و حاضر در عرصه‌های مختلف اجتماعی بود. مرحوم غفاری در سال‌های پایانی هم از اعضای اصلی انجمن حامیان آموزش و پرورش استان گلستان بود و در حد توان برای رفع کاستی‌های آن تلاش می‌کرد. آنچه در ادامه می‌خوانید گزیده‌ای از مصاحبه‌ی مفصل با عبدالغفار (هوشنگ) غفاری است که به مناسبت درگذشت ایشان به چاپ می‌رسد. نام و یادش گرامی باد.

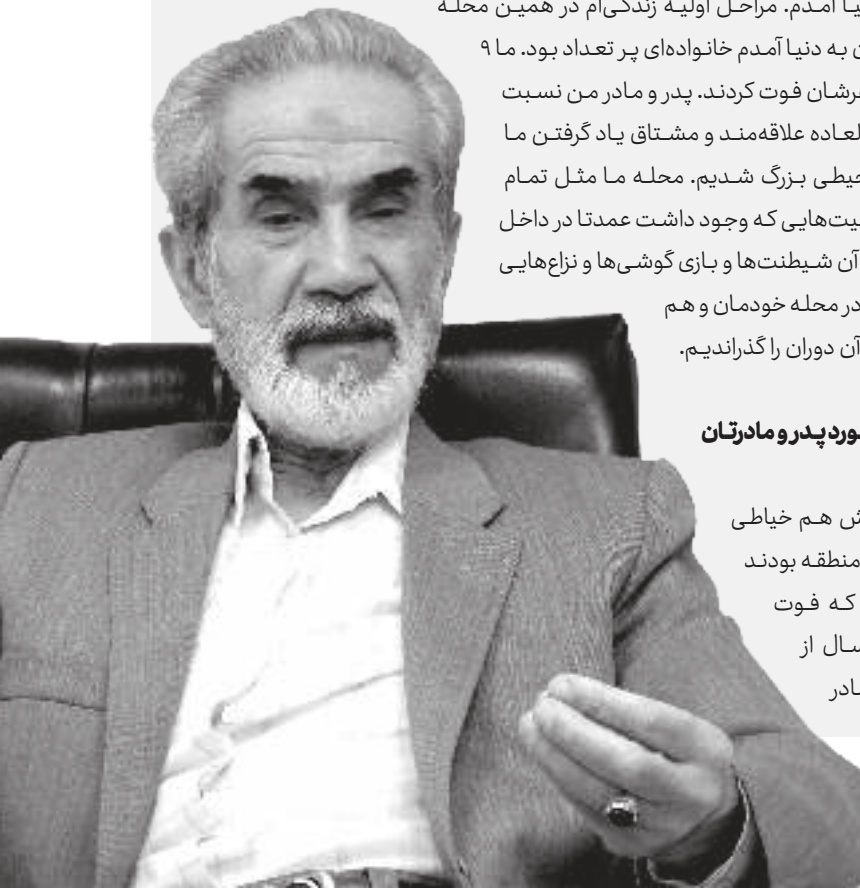
■ آقای غفاری لطفاً از معرفی خودتان شروع کنید.

من عبدالغفار معروف به هوشنگ غفاری هستم. در ۳۱ تیر ۱۳۲۲ در محله‌ی سرپیر (شهدا) که از محلات قدیمی گرگان است به دنیا آمدم. مراحل اولیه زندگی‌ام در همین محله گذشت، خانواده‌ای که در آن به دنیا آمدم خانواده‌ای پر تعداد بود. ما ۹ برادر و خواهر هستیم، ۵ نفرشان فوت کردند. پدر و مادر من نسبت به مسائل اعتقادی فوق العاده علاقه‌مند و مشتاق یاد گرفتن ما بودند. در یک همچین محیطی بزرگ شدیم. محله ما مثل تمام محله‌های قدیم گرگان، فعالیت‌هایی که وجود داشت عمدتاً در داخل خود محله بود با توجه به آن شیطنت‌ها و بازی‌های گوسه‌ها و نزاع‌هایی که وجود داشت، بین افراد در محله خودمان و هم سن و سال‌های خودمان، آن دوران را گذرانیدیم.

■ اگر امکان دارد کمی در مورد پدر و مادرتان

برایمان بگویید.

پدر من محمدرضا. شغلش هم خیاطی بود. معتمد محل و متولی منطقه بودند از جهت سنی هم زمانی که فوت کردند ایشان حدود ۱۰۴ سال از خدا عمر گرفته بودند. نام مادر



من سکینه خوزین بود، فرزند کربلانی حسین، تاجر معروف قدیمی منطقه گرگان.

■ از محله‌تان گفتید محله سرپیر که در آن به دنیا آمدید. یک مقدار بیشتر صحبت کنید، از وضعیت این محله آدم‌هایی که بودند.

این محله، محله‌ی نسبتاً بزرگی بود، در شرق گرگان برج قدیمی و خندق بود و فاصله محله ما تا برج و اینها باغ‌های معروفی وجود داشت که البته معروف‌ترین باغش باغ چهل ستون بود که خود این نام چهل ستون برای من اصلاً معمایی شده، خیلی هم سوال کردم و دلیلی که چرا اینجا نامش را چهل ستون گذاشتند نتوانستم پیدا کنم؟ نه امارت بزرگی درونش وجود داشت نه استخری بود و نه چیز خاصی که به نام چهل ستون بوده. محل چون از محلات قدیم بود افراد زیادی در آنجا بودند. خانواده‌هایی مثل خانواده هروی، خانواده چنگیزی، همین خانواده خوزین که عرض کردم خدمتتون و افراد سرشناسی مثل فلسفی‌ها که اول محله زندگی می‌کردند و قره‌داغی‌ها که اول محله زندگی می‌کردند و آقای حسینی‌علی هروی بهترین حافظ شناس ایران معروف بود. اینها همه از کسانی بودند که توی این محله زندگی می‌کردند خود این محله هم دو قسمت بود، یک قسمت در شمال یک منطقه وجود داشت کوچک بود مثل کوچه قاپی که خود این کوچه قاپی داستان جالبی دارد اعتقاد به این بود که اینجا محل زندگی قجرها است. زمانی پیگیری کردم که چرا اسم کوچه را قاپی گذاشتند؟ می‌گفتند معمولاً گله‌های گاو گرگانی‌ها عمدتاً در قسمت شمال امامزاده عبدالله گرگان چرا می‌کردند. غروب از اینجا بر می‌گشتند. به این کوچه که می‌رسیدند چون این کوچه باریک و پیچ در پیچ بود و اونجا وصل می‌شد به باغ‌ها، چند نفری بودند گاوها را می‌فرستادند میان باغها و بعد با تغییراتی که در جهت شاخ گاو بوجود می‌آوردند، به هر حال من نمی‌دانم این نقل درست است یا نه؟! صاحب گاو می‌آمد گاوش را می‌دید همه چیز آن هست و ولی چون شاخ گاو تغییر کرده بود، نمی‌توانست آن را پیدا کند به همین جهت اسم این کوچه را گذاشتند کوچه قاپی.

■ دیگه چه کوچه‌هایی بوده؟

کوچه هروی بود، کوچه غفاری بود، کوچه دادور بود، کوچه‌های متعددی بود که در اونجا وجود داشت. در قسمت جنوبی این محله مسجدی بود که کنار مسجد کوچه‌ای بود به اسم کوچه سلطان العلما که معتقد بودند محل زندگی آن عالم معروفی بود که به سلطان العلما معروف بود. اسم کوچکش را من الان یادم نیست که انتهای کوچه در قسمت شرقی برخورد می‌کرد به محله‌ای که از میخچه‌گران می‌آمد و از آنجا وصل می‌شد به خندق معروفی که در قسمت داخلی برج بیرونی گرگان وجود داشت.

■ چه تاسیسات آموزشی و رفاهی در آن محله بود؟

تقریباً همیشه گفت دو سه تا مدرسه در آنجا وجود داشت. یک مدرسه ابتدایی بود، مدرسه ابتدایی امیر کبیر که البته اینها بعد از ما هست. زمان ما اگر مراکز آموزشی وجود داشت عمدتاً ملاخانه‌ها بودند، ملاخانه‌هایی بودند که برای درس آموزی و یادگرفتن قرآن در آنجا می‌رفتیم ولی مدرسه‌ای به شکل باید و شاید در آن زمان به صورت رسمی در آن زمان نداشتیم ولی به محض این که ما سن مان یک مقدار بالاتر

آمد، مدرسه‌های متعددی در آنجا احداث شد مثل مدرسه امیرکبیر، مدرسه ۱۷ دی و یکی دو مدرسه دیگر که در قسمت شرقی این محله احداث شده بود.

■ یک تعدادی خانواده را نام بردید که باز راجع بهشان صحبت می‌کنیم، حسین قلی مقصودلو معروف به وکیل الدوله آنجا نبود؟

عرض کردم قره‌داغی که گفتم آقا علی خان قره‌داغی واقعا یک مرد خیر، خیلی انسان و اساسا در خانه‌ی ایشان به روی همه کسانی که در آن منطقه یا جای دیگر بودند همیشه باز بود، و خانواده‌ی بی‌نهایت خوبی بودند. پسر بزرگ ایشان یحیی خان قره‌داغی که مدتها رئیس آموزش پرورش گرگان بود در تهران توی وزارت خانه‌ها بودند. از افراد نیکوکار و به نام محله آنجا بودند.

یک مقدار پایین تر از اینجا در لب خیابان وکیل الدوله بود که فامیلی ایشان مقصودلو بود عمدتا اعتقاد به این داشتند که اینها از کسانی‌اند که از بنگلادش به اینجا آمده بودند و علت نام وکیل الدوله گذاشتن این بود که نماینده انگلستان در منطقه اینجا بود. در کتاب مخابرات استرآباد شرح حال ایشان و مسائل مختلفی که ایشان گزارش کرده بود در آنجا تا حدی یادداشت شده است.

■ شما آقای وکیل الدوله را دیدید؟

من ندیدم ولی تا آنجا که یادم هست عنوان می‌کردند، فکر کنم سن ایشان زیاد بود در اواخر عمر، می‌نشست جلوی در خانه‌اش. یک هیکل و صورت درشت، چشمان خیلی درشت بیرون زده و یک تیپ خاصی داشت که با دیگران خیلی فرق داشت.

■ آقای غفاری تحصیلات را چطور شروع می‌کنید؟

تحصیلات ابتدایی سال‌های اول، دوم و سوم دبستان در مدرسه رشدییه تا آنجا که یادم هست اول خیابان شهدا میدان شهرداری آنجا گذراندم. مدرسه قدیمی بود که همان منطقه، سه تا مدرسه وجود داشت یکی مدرسه رشدییه بود که ما بودیم درست رو به روی آن مدرسه منوچهری واقع بود یک مقدار بالاتر که بعدا شد هتل هیلتون، مدرسه دقیقی بود. سه تا مدرسه در آنجا وجود داشت.

تا آنجا که یادم هست سه سال در آن مدرسه بودیم. گرگان زلزله زیاد می‌آمد گاهی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد توی یک ماه چهار بار زلزله می‌آمد زلزله‌هایش هم عمدتا حدود چهار یا چهار و نیم ریشتر بود همین مساله سبب شد که مدرسه رشدییه با مشکل مواجه شود ما را از آنجا به مدرسه عنصری واقع در کوچه زرین‌گل منتقل کردند و بعد از یک سال مدرسه فردوسی واقع در سیستمی محله، کنار نقارچیان خیابان شهید رجایی فعلی را ساختند و از مدرسه عنصری ما را به مدرسه فردوسی منتقل کردند که ما تا آخر سال ششم ابتدایی در آنجا درس خواندیم. برای دبیرستان نزدیک‌ترین محلی که وجود داشت دبیرستان ایرانشهر بود آن موقع دبیرستان سیکل اول و دوم بود، شش سال بود. سه سال سیکل اول سه سال سیکل دوم، من سیکل اول را در دبیرستان ایرانشهر گذراندم مثل خیلی‌ها در آنجا بودم. دبیرستان ایرانشهر آنقدر بزرگ و عظمت داشت که تمام استادیوم ورزشی تا پشت استخری که وجود داشت همه جزء این دبیرستان بود.

یادم هست به محض اینکه زنگ تفریح می‌شد، اکثراً برای بازی کردن می‌رفتیم انتهای میدان استادیوم ورزشی که آنجا وجود داشت و برمی‌گشتیم به هر حال دوران خوبی بود. خدا رحمت کند آقای ذبیحی و دیگر عزیزانی که در آنجا مسئول بودند. از چهره‌های معروف دبیرستان ایران‌شهر هم یک سرایداری به نام رجب بود فکر می‌کنم از روسای دبیرستان و دبیرانی که آنجا وجود داشتند چهره رجب معروفتر از همه بود. بین دانش آموزان شهر گرگان یک آدم خاصی بود و ویژگی‌های خاصی داشت. سیکل دوم را، ما وقتی سال سوم بودیم یک سری امتحاناتی می‌گرفتند یا با توجه به نمراتی که وجود داشت مشخص می‌کردند ما چه رشته‌ای را برای ادامه تحصیل می‌توانیم انتخاب کنیم من دو رشته ادبی و ریاضی معدل آورده بودم و رشته طبیعی را معدل نیاورده بودم به علت علاقه‌ای که به رشته ادبی داشتم سه سال رشته ادبی را در دو سه منطقه گذراندم چون به علت نبود جا مرتب محل دبیرستان رشته ادبی تغییر می‌کرد. یک سال مثلاً ما را آوردند در میدان عباسعلی اینجا که مدرسه راهنمایی سمیه بود اینجا ما درس خواندیم، سال دوم ما را بردند دبیرستان فخرالدین، در همین زمان در کوچه زیادلو کنار فلکه کاخ مدرسه ابن سینا کاربنایی‌اش تمام شد و بعد ما منتقل شدیم سال پنجم و ششم به دبیرستان ابن سینا در کوچه زیادلو که تا آخر، دیپلم که گرفتیم در آنجا بودیم.

■ دیپلم را چه سالی می‌گیرید؟

فکر می‌کنم سال ۴۳ بود که ما دیپلم را آنجا گرفتیم. آقا سمنانی رئیس دبیرستان ما بود خدا رحمتشان کند و از دبیران متعدد ما آنجا فیض بردیم من جمله آقای مسیح ذبیحی که دبیر ادبی ما بودند یا آقای دکتر شایسته را، نمی‌دانم زنده است ان شاءالله اگر زنده است خدا خیرشان بدهد اگر مرده خدا بیامرزدشان و دبیران متعدد دیگری بودند که ما از آنها کسب فیض کردیم و توانستیم حداقل یک مقدار اطلاعاتی بدست بیاوریم.

■ اگر امکان دارد یک مقدار راجع به مسیح ذبیحی توضیح بدهید چه ویژگی داشت چه خاطره‌ای دارید؟

آقای ذبیحی را اگر من بخواهم چیزی بگم شاید از شخصیتشان کاسته بشه، چون یک آدم محقق، دانشمند و کسی بود که عشق زیاد به تحصیل و تحقیق داشت. به اعتقاد من آقای ذبیحی با آن ویژگی‌هایی که داشتند آوردنش به کلاس درس که درس بخواد بده یک مقدار ضربه بهش می‌زد به خاطر این که کلاس‌های اون موقع خیلی شلوغ بود مثلاً کلاس ما هفتاد نفر بودند، هفتاد نفر به علت این که اون موقع رشته ادبی در استان گلستان فعلی (شرق استان مازندران) فقط در گرگان بود، ما تعداد زیادی دانش آموز داشتیم و از گنبد و شهرهای دیگر شرق استان در اینجا با ما درس می‌خواندند نتیجتاً کلاس‌های شلوغی بود و به همین جهت آقای ذبیحی با همه عشق و علاقه‌ای که داشت به ما درس بدهد و ما سعی می‌کردیم بهره ببریم ولی به علت شلوغی، آن که خودش دوست داشت ما نمی‌توانستیم بدست بیاوریم ایشان شخصیت بارزی بودند. آدم اندیشمندی بودند و فوق العاده علاقه‌مند به علم و دانش و این هم اثری بود به خصوص پدرشان از ملاهای معروف منطقه گرگان بودند.

■ از دبیران دیگه بگوئید مثل آقای حسن سمنانی

آقای سمنانی رئیس دبیرستان. سه مرحله من سعادت شاگردی ایشان را داشتم آن موقع ابتدایی بودیم در مدرسه رشدیه معلم ما بود، آنجا بعدا رفتند لیسانس گرفتند آمدند؛ دبیر ما شدند و در نهایت هم ۴ سال رئیس دبیرستان بودند. ما هم شاگرد همان دبیرستان بودیم از چهره‌های فعال واقعا سخت کوش و سخت‌گیر در رابطه با مساله آموزش و پرورش بودند و بی‌نهایت عشق این را داشتند که دانش آموز باید آن لیاقت دانش آموزی را داشته باشد اجازه نمی‌دادند کاری انجام بگیرد که در شان دانش آموز نیست و برای همین شدیداً برخورد می‌کردند.

■ در مدتی که شما تحصیل می‌کردید اداره آموزش و پرورش گرگان کجا بود؟

اداره آموزش و پرورش، آنچه که یادم هست، آن موقع پیش هتل میامی بود الان دور فلکه شهرداری، اداره تا آنجا که یادم هست آنجا بود بعد از آنجا در سال‌های بالاتر که ابتدایی بودیم اصلاً نمی‌دانستیم اداره کجا هست چون نیاز نداشتیم بریم رفت و آمد کنیم؛ ولی در سالهای بالاتر که آمدیم دبیرستان. اداره آموزش و پرورش آمد جنب فرمانداری فعلی، محلی که الان ساختمانش را خراب کردند شده پارکینگ در قسمت جنوب پارک شهر فعلی آنجا آمد که بعدا اینجا شد مدرسه راهنمایی مولوی فکر می‌کنم. به نظرم آنجا بود سالی که دیپلم خواستیم بگیریم اداره آموزش و پرورش در آنجا بود چون یک اتفاقی در رابطه با خودمان به وجود آمده بود که من ناچار شدم رفتم آنجا، درست یادم هست آنجا بود و ساختمان خیلی جالبی هم نبود ولی چیزی بود که برای آموزش و پرورش گرگان بهره‌برداری می‌شد و از گرگان تا آنجا که من یادم هست شهرهای شرق استان مازندران، تا مینودشت تحت پوشش اینجا بودند حتی معلم در مراحل اولیه یک تعداد از همکاران خوب من که سنشان از من خیلی بیشتر است عنوان می‌کردند می‌گفتند ما را از گرگان فرستادند مینودشت یا رامیان. سهمیه از گرگان مشخص کردند تمام منطقه زیر پوشش داشت.

■ روسای اداره که یادتان می‌آید چه کسانی بودند؟

من یک کاردر یادم هست. شکرالله کاردر، یادمه، یادم نیست زیاد چون که ابتدایی بودیم، زیاد توجهی نداشتیم. بعد آقای خاتمی نامی یادم هست که اون اواخر که دیپلم می‌خواستیم بگیریم توی دبیرستان ابن سینا بودیم، فکر کنم خاتمی بود قد بلند و چهارشانه بود ویژگی‌های خاصی هم داشتند. آقای سمنانی وقتی رئیس دبیرستان بودند خیلی دوست داشت که دانش آموزان به قول معروف خیلی منظم، مرتب رفت و آمد داشته باشند. آقای خاتمی نه که بخوایم بگویم بی‌نظمی را دوست داشت نه! دوست داشت که دانش آموزان آزاد باشند. یادم هست که یک بار آمده بودند دبیرستان ما، سر صف بودیم آقای سمنانی هم بودند. بعد گفت، بچه‌ها من چهره شما را می‌بینم نشان می‌دهد یک مقدار مثل این که در زندان هستید. حالا شاید مثلاً قبلاً بررسی کرده بود. گفت تا زمانی که دستم بالا هست تا دوست دارید داد بزنم، آقای سمنانی هم از کسانی است که مخالف این برنامه، صداش هم نمی‌توانست در بیاید. بچه‌ها هم که بعد از مدتها یک شرایط مناسبی برای خالی کردن خودشان بدست آورده بودند اینقدر آن روز فریاد زده بودند که دستشان را هم آورده بود پایین، بچه‌ها ساکت نمی‌شدند فریاد می‌زدند آقای خاتمی

نامی بود.

■ **خب دیپلمتون رو می گیرید بعد دیپلم کجا رفتید؟**

بعد از دیپلم خیلی دوست داشتم دانشگاه برم ولی شرایط مالی اجازه نمی داد از این جهت من ناچار شدم به خدمت سپاهی دانش بروم، در بهمن ماه به ساری رفتم در ساری قرعه کشی کردند، گروه ما به منجیل اعزام شد. چهار ماه در منجیل دوره دیدیم بهمن، اسفند، فروردین و اردیبهشت، کسانی که آنجا رفتند می دانند ماه های زمستان واقعا ماه های عجیبی هست فوق العاده سرد و بادهای وحشتناکی دارد. این بادهای به شکلی بود که دستم سیاه می شد، این را هم عرض کنم من در مسابقات فوتبال آن موقع کلاس چهارم دبیرستان لگد خورده بودم، شکم هم پاره شده بود البته زیر نظر دکتر جباری بودم دکتر جباری من را جواب کرد بعدش به تهران نزد دکتر احمد فلسفی رفتم، ناچار شد مرا عمل کند. ۲۷ بخیه روی شکم بود، یک مقدار از لحاظ جسمانی ضعیف شده بودم، هر چند دو سال گذشته بود می گفتند شما چون این شرایط رو دارید برو توی سالن، اینجا نمان، ما ۴ ماه آنجا دوره دیدیم؛

بعد آموزش با قرعه کشی که انجام گرفت ما را فرستادند اردبیل، من سپاه دانش منطقه اردبیل شدم. مرا به روستایی در اطراف سراب فرستادند، یک ساعت و نیم روی کوه پیاده روی کردم تا به آنجا رسیدم؛ در ته دره از سه طرف چهار طرف کوهها سر به فلک کشیده، یک چیزی حدود ۱۷ خانواده زندگی می کردند، یک چشمه آبی داشتند شاید دو برابر شیر سماور آب داشت. هوا بی نهایت گرفته. دیدم نمی شود کاری کرد، به اردبیل برگشتم و گفتم من اینجا بخواهم بمانم به جایی اینکه مردم به مردم کمک کنم مردم باید به من کمک کنند. خود مردم به سختی آنجا هستند. فراموش نمی کنم یک مسئول سپاه دانشی در اداره آموزش و پرورش اردبیل بود به نام آقای سپهری از آن آدم های خشن و فوق العاده سخت گیر؛ به من گفت یک روستای دیگر می فرستمت. قبلا یک سپاه دانش دیگر را هم فرستادم، شما دو نفری باشید. یک هفته وقت می دهم اگر رفتی آنجا به اندازه دو تا کلاس دانش آموز ثبت نام کردید چه بهتر، اگر نکردی تو را از آنجا بر می گردانم و به دورترین و سخت ترین روستا می فرستم؛ گفتم اشکال ندارد، ما را فرستاد، درست توی گردنه حیران، کنار مرز ایران و شوروی. روستایی به اسم خانقاه اولیا، ده بزرگی بود از خیلی قبل مدرسه داشت ولی به علت این که نزدیک شوروی بود یک تعداد توده های بودند، مدرسه شان را منحل کرده بودند و سپرده بودند به عهده سپاه دانش؛ یک مردم خاصی آنجا داشت؛ ما دیدیم نزدیک یک هفته شد هر کاری کردیم دانش آموز نیامد، آنجا پاسگاه ژاندارمری هم داشت. فرمانده ژاندارمری روستا به اسم آقای شجاعی آدم خیلی خوبی بود از بچه های منطقه اردبیل بود. گفت، شما اینجوری نمی توانید دانش آموز ثبت نام کنید، الان فصلی هست که بچه ها را برای ثبت نام نمی آورند. بچه ها را برای گوسفند داری دنبال دام می فرستند.

گفت در مسجد اعلام می کنیم که فردا یا پس فردا صبح باید همه بچه هایشان را برای ثبت نام بیاورند، بعد دو طرف ده را با هم می بندیم و نمی گذاریم بچه ها از روستا خارج شوند. با این طریق توانستیم بچه ها را ثبت نام کنیم. مثلا اگر به ما گفته بودند شصت تا دانش آموز ثبت نام کنید، صد و خورده ای دانش آموز ثبت نام کردیم.

ما در این روستا تقریباً چهارده ماه مانديم ولی منطقه فوق العاده سرد بود در پایین ترین نقطه منطقه گردنه‌ی حیران بود؛ خدا رو شکر ما جزو کسانی بودیم که بچه‌ها را در هر سال دو کلاس بالا می‌بردیم دو تا شش ماه شش ماه من یادم هست به کمک دوست دیگرم دانش آموزان را سه کلاس بالا بردیم با وجودی که مدرسه هم نداشتیم با آن دو درصدی که از محصولات کشاورزی آنجا جمع کردیم و خود بخشداری اردبیل کمک می‌کرد تازه یک مدرسه شروع کردیم که اوسط خدمت‌مان تمام شد.

گفتن این خاطره هم خالی از لطف نیست، در دوران آموزشی در منجیل یک امتحانی می‌گرفتند. در آن دوره که ما بودیم، سراسر کشور حدود صد هزار نفر بودند. یادم هست می‌خواستند امتحان معلمی بگیرند من و دو تا از دوستانمان گفتیم ما معلمی دوست نداریم و شرکت نمی‌کنیم یک فرمانده سپاهی داشتیم به نام ایزدی، بچه نور مازندران بود؛ روز امتحان داشتیم داخل محوطه قدم می‌زدیم، امتحان شروع شده بود آمد چشمش به ما سه نفر افتاد، گفت آقایون اینجا چکار می‌کنید؟ گفتیم قدم می‌زنیم. گفت، چرا نرفتید امتحان بدید؟ گفتیم دوست نداریم. شروع کرد به ما فحش دادن و گفت: برید فلان فلان شده‌ها، برید توی سالن. ما ناگزیر به سالن امتحان رفتیم، امتحانی از ما گرفتند شاید ۲۰ روز هم نشد نتیجه امتحان‌ها که اعلام کردند من جزء ۳۰۰ نفر اول بودم با وجودی که دوست نداشتیم معلم بشم. جزء ۳۰۰ نفر اول بودم که ما می‌توانستیم هر شهری را انتخاب کنیم آن موقع من فعالیت می‌کردم که برم توی بانک کشاورزی.

حقیقتش رو بخواهید با وجود این که به شغل معلمی علاقه‌ای نداشتیم ولی بعد یک مدت علاقه‌مند شدم. یادم هست بعد از استخدام رئیس اداره آموزش و پرورش گرگان آن موقع آقای یحیی‌خان قره‌داغی بود من را اول به سعدآباد فرستاد، بعد سرخنگلاته معلم نیاز داشتند من را از آنجا سرخنگلاته فرستادند، فکر می‌کنم دو سال در سرخنگلاته بودم؛ به کردکوی رفتم. یک سال در مدرسه بامداد کردکوی بودم و بعد در دبیرستان اندیشه کردکوی تدریس می‌کردم. در همین زمان صحبت، از این بود نظام آموزشی تغییر کند شش سال اول ابتدایی باشه، شش سال دوم که به دو مقطع تقسیم شده بود مقطع سیکل اول و سیکل دوم، سیکل اول، مقطع راهنمایی شود و سیکل دوم سر جای خودش باشد. امتحانی گرفته بودند برای دوره‌هایی بود به نام ۴۲۰ ساعته راهنمایی چون تا آن زمان قبلاً فکری نکرده بودند چه معلمی برای این مقطع تربیت کنند نتیجتاً آمدند امتحانی گرفتند ما در ساری امتحان دادیم من با توجه به رشته‌ام [رشته‌ام علوم انسانی بود] امتحانی دادم بعد که اعلام کردند من نفر ۱۳ بودم یادم هست قبل از من دوست صمیمی و هم رشته خودم دبیر جغرافیا آقای اریس نفر ۱۲ و من نفر ۱۳ شدم منتها من به علت این که در دبیرستان اندیشه کردکوی تدریس می‌کردم در آنجا بودم در قسمت راهنمایی اصلاً در گرگان تدریس نداشتیم در همین بحبوحه من در امتحان دانشگاه شرکت کردم امتحان دانشگاه آن موقع جدا بود تا آنجا که یادم هست هر دانشگاه برای خودش امتحان می‌گرفت، یا به این شکل تقریباً من دو جا هم تهران شرکت کردم هم اصفهان را دوست داشتم.

در اصفهان رشته جغرافی قبول شدم به این جهت با علاقه‌ای که به رشته جغرافی داشتم، رفتم اصفهان و ادامه تحصیل دادم منتها چون همان موقع که من در دانشگاه اصفهان قبول شدم دبیر دبیرستان کردکوی هم بودم در گرگان آقای برزیده رئیس آموزش و پرورش بود هر چه تقاضا کردم من را به اصفهان منتقل نکردند با توجه به دانشگاهی که من قبول شده بودم موافقت نکردند. آن موقع آموزش و پرورش

از چند منطقه تشکیل می‌شد وزارت آموزش و پرورش یک وزیری داشت و داخل کشور آموزش و پرورش به حدود پنج شش منطقه تقسیم شده بود منطقه ما که شامل حال گیلان، مازندران، که گرگان هم جزء مازندران بود و فکر کنم سمنان که منطقه سه بود یک رئیسی داشت به اسم آقای سرتیپی، وزیر آموزش و پرورش فرخ‌رو پارسا بود من دیدم از اینجا به اصفهان رفتن سخت است معمولا من ۴ روز در دبیرستان درس داشتم دو روز درس نداشتم رفته بودم دانشگاه هشت واحد گرفته بودم شبها، سوار ماشین می‌شدم می‌رفتم تهران از تهران بلافاصله می‌رفتم اصفهان. اصفهان چهار ساعت می‌ماندم بلافاصله همان شب برمی‌گشتم و می‌آمدم کردکوی روز می‌رسیدم روز درسم را می‌دادم باز هفته دیگر همین برنامه را داشتم سخت بود هم ماشین کم بود هم از لحاظ جسمانی من را فرسوده کرده بود به طوری که مرتب ماشین سوار می‌شدم می‌رفتم می‌آمدم اصلا پای من یک مقدار کوفتگی بوجود آمده بود. به هر حال پس از طی مراحل، به لطف خدا، با تقاضای انتقال من به آموزش و پرورش اصفهان موافقت کردند و من آمدم اصفهان. آقای شکیبیا معاون که به اینجا آمد رئیس دفتر آموزش و پرورش گرگان بود یک مدت معاون آموزش و پرورش مازندران بود آن موقع معاون مدیرکل آموزش و پرورش اصفهان آقای مینو بود تا آنجایی که یادم هست آقای شکیبیا هم معاونش بود ما رفتیم اصفهان گفتند لازم نداریم گفتیم لازم ندارید من این همه مراحل را طی کردم آمدم اصفهان، لازم نداریم که نمی‌شود پیش آقای شکیبیا هم نرفتم اصلا دیگه وقتی دیدم اینجوری برای من نوشتن، خودم فعالیت کردم و اصفهان ماندم من را منتقل کردند به آموزش و پرورش ناحیه دو اصفهان به یک مدرسه راهنمایی بنام مدرسه راهنمایی ارژنگ واقع در خیابان معروف بزرگمهر اصفهان. آقای ایرج مالی رئیس مدرسه راهنمایی ارژنگ بود خدا رحمتش کند فوق العاده انسان بود از آن اصفهانی‌های فوق العاده با معرفت به هرحال من آنجا تدریس داشتم مدت‌ها آنجا بودم بعد تا آخرین روزهایی که من در اصفهان بودم در آنجا من چون قبلا علاقه‌ی زیاد به ادبیات داشتم ادبیات تدریس می‌کردم در صورتی‌که رشته‌ام جغرافی بود. یادم نیست کدام سال من به عنوان معلم نمونه ناحیه همان دو اصفهان انتخاب شدم که دیوان شمس فکر کنم باید باشد آن را به عنوان هدیه معلمی به من دادند و تا آخر خدمت در آنجا بودم که بعدش منتقل شدم به گرگان.

■ چه سالی؟

فکر می‌کنم ۵۴ - ۵۳. جالب اینکه آمدم گرگان باز اداره آموزش و پرورش گرگان من را قبول نمی‌کرد که دیگه داد من در آمد ما می‌رویم آنجا میگن نه، اول آنجایی که می‌خواهی نمی‌فرستند آن موقع آموزش و پرورش فقط شهر گرگان نبود منطقه گرگان بود منطقه گرگان از یک طرف می‌شد تا خان‌ببین از این طرف می‌شد تا منطقه گلوگاه. تمام این منطقه زیر پوشش گرگان بود من را فرستادند دبیرستان، و در دو دبیرستان برای من درس گذاشتند.

■ آقای غفاری شما تا سال ۵۷ مشغول تدریس در دبیرستان‌های گرگان بودید؛ آیا کار خاص دیگری انجام

می‌دادید؟

تا سال ۵۷ من مشغول تدریس در دبیرستان استرآبادی بودم. هیچ کار خاص دیگه ای نداشتم به کار

دیگه‌ای جز تدریس علاقه نداشتم من از ابتدا به تدریس علاقه نداشتم ولی بعداً واقعاً علاقه‌مند شدم و برای همین سعی می‌کردم تا آنجایی می‌توانم برای کارم ارزش قائل شوم و مطالعه می‌کردم رشته ام جغرافی بود زمینه مطالعه هم فراوان بود چون جغرافی رشته گسترده‌ای هست.

■ یکی از مسائل مربوط به دوران زندگی شما، ریاست آموزش و پرورش است؛ بفرمایید که چطور و از چه زمانی به ریاست آموزش و پرورش گران منصوب شدید؟

بعد از پیروزی انقلاب، دکتر شکوهی وزیر آموزش و پرورش شد؛ شهید رجایی هم شد مشاور ایشان. البته کارهای اصلی را تمام شهید رجایی انجام می‌داد و آقای شکوهی هم به عنوان وزیر بودند. اعلام شد که مدارس از فلان تاریخ باز می‌شوند؛ شاید در حدود یک هفته بعد. ما هم مثل همه دبیرها رفته بودیم دبیرستان؛ من دبیرستان استرآبادی بودم، چون محل کارم آنجا بود، دیدم از اداره یکی از همکاران اداری با نامه رسان آمد و آنجا نامه‌ای به من دادند؛ آن نامه را باز کردم، چون به من گفتند حتماً باز کنید. نامه را که باز کردم، دیدم حکم مسئولیت یا ریاست آموزش و پرورش گران را به من داده‌اند، در همان موقع آقای طاهری رئیس آموزش و پرورش شهرستان گران بود؛ که من ناچاراً به اتفاق یکی دو تا از دوستان که اصرار داشتند حتماً امروز باید به اداره برویم، آمدیم اداره و آن حکم را به آقای طاهری دادیم، که البته خودشان هم می‌دانست؛ آدم آرامی بود؛ ایشان هم خیلی استقبال کردند و قول هرگونه همکاری هم به ما دادند و از آن تاریخ من به عنوان مسئول آموزش و پرورش شهرستان گران انتخاب شدم.

شروع کار من همان موقع، یعنی آمدم اداره با تحصن تعداد زیادی از گروه‌های مختلف روبرو شدم. گروه‌های چپی بودند، تعدادی راستی‌ها بودند، یک تعداد بیکارها بودند؛ ولی عمدتاً بچه‌های چپی بودند و مجموعه افراد دیگری که در آنجا بودند. جمعیت زیادی هم بود که هم در طبقه پایین و هم در طبقه بالا نشسته بودند. از آن تاریخ به بعد من با کمی بضاعت که داشتم، چون من یک معلم بودم، پای تخته بودم و دوست هم نداشتم که بیایم اداره؛ ولی کمیتة انقلاب آن موقع اصرار داشتند که شما باید بیایید.

■ چه می‌خواستند و چه می‌گفتند؟

حقیقت را بخواهید هیچ خواسته مشخصی نداشتند، فقط می‌خواستند یک نوع تشنج به وجود بیاید، چون از اواخر تظاهراتی که در گران و شهرستان انجام شده بود، کم‌کم بعضی از بچه‌های منافقین، گروه اشرف دهقانی، گروه‌های اکثریت و اقلیت، اینها کم‌کم راه‌شان را جدا می‌کردند. من یادم هست که همان روز دوم بود که من در اداره نشسته بودم و این جمعیت هم همان‌جا تحصن داشتند، از بچه‌های مسلمان خودمان، اینکه من مسلمان می‌گویم، خدا همه ما را ببخشد، ان شاء الله همه مسلمان بودند؛ ولی بدبختانه راه اشتباه می‌رفتند. آمده بودند جمع فوق العاده زیادی آمده بودند جلوی شهربانی، که یکی هم به عنوان نماینده آمد پیش من که شما اگر اجازه بدهید، ما در عرض کمتر از ۵ دقیقه همه اینها را جارو می‌کنیم و بیرون می‌ریزیم. من اجازه ندادم؛ گفتم چه کار به اینها دارید؟ آمده‌اند حرفشان را می‌زنند؛ فشاری که می‌آید به من می‌آید؛ ما اگر از همین الان بخواهیم با اینها برخورد بد داشته باشیم، عنوان می‌کنند در همه جا که این جمهوری اسلامی که می‌گویند برخوردشان با کسانی که به آنها انتقاد دارند این

است؛ پس بگذار باشند. من یادم هست شاید در حدود یک هفته یا ده روز اینها تحصن داشتند و دائم هم می‌آمدند، مقابل ارباب رجوع هم گاهی مشکلات به وجود می‌آوردند که من با اینها نشستنی داشتم و گفتم شما حق مزاحمت برای ارباب رجوع را ندارید؛ ارباب رجوع باید آزادانه بیاید اینجا و کارش انجام بگیرد و شما مشکلی نباید به وجود بیاورید. من یادم هست بعد از یک هفته یا ده روز، شب از اینها یک اسلحه گرفته شد که همان مسأله سبب شد که اینها را از اداره بیرون فرستاده شوند.

■ مدرسه‌ها بازگشایی شدند؛ این باره هم توضیح بدهید.

در آن زمان با توجه به اینکه سال ۵۷ اساساً مدارس ما مدارس فرم کلاسیک گذشته نبود که دانش‌آموزان بیایند کلاس درس و درس گوش بدهند؛ وقتی رسید به بهمن ماه، آن جوش و خروش هنوز وجود داشت. زمانی که اعلام کردند که مدارس باز است، مدارس باز شده بود ولی از آن حالتی که در گذشته وجود داشت (یعنی کلاس درس و اینها)، به آن طریق خبر نبود و در این وسط یک تعدادی از افراد بودند که می‌خواستند اساساً مدارس شکل نگیرد، تشنج به وجود بیاید؛ همان گروه‌هایی که خدمت شما عرض کردم که در اداره تحصن می‌کردند و در جای دیگر تحصن می‌کردند، نمی‌خواستند مدارس شکل بگیرد. به همین علت سعی می‌کردند کلاس‌ها را به هر شکلی هست از آن حالت در بیاورند ولی خوشبختانه به علت محبت و صمیمیتی که معلمین داشتند، به علت علاقه‌ای که به تشکیل کلاس داشتند، به علت اینکه نظامی که لازمه مراکز آموزشی بود که اگر این نظم نبود، به هیچ عنوان معلم سرکلاس قادر نبود بماند، خلاصه کلاس‌ها شکل گرفت تا اینکه در نزدیک خرداد اعلام شد که قرار است امتحان نهایی گرفته شود.

خدا رحمت کند هوشنگ رضایانی را، یک نیرویی بود که هر کجا می‌خواستیم پای کار بود. ما یک حوزه امتحانات داشتیم، نظام قدیم در دانشسرای راهنمایی سابق که حوزه بزرگی هم بود؛ بعد رئیس حوزه هم داشت که رئیس حوزه آدم خوبی بود، منتهی به علت اینکه کسانی که آنجا امتحان می‌دادند همه آدم‌هایی بودند که هفت یا هشت سال مانده و این امر را مستمسک می‌گرفتند که کاری انجام دهند؛ به این جهت به هر دری می‌زدند که بتوانند موفق شوند. من آقای رضایانی را آنجا فرستاده بودم؛ رفت آنجا. دیدم غروب آمد پیش من؛ گفت وضع حوزه اینجا خیلی بدجور است. بخصوص یک نفر که پیگیری کردیم و متوجه شدیم که ژاندارم است؛ خیلی دوست دارد تقلب کند، من رفتم مانع شدم و نگذاشتم و آخر سر به من گفت که من فلانی هستم، اسلحه دارم؛ اگر فردا بیایی و بخواهی این کار را بکنی، تو را زنده نمی‌گذارم. گفت اگر مصلحت بدانی فردا من را آنجا نفرست. گفتم صبر کن، بلافاصله با رئیس ژاندارمری صحبت کردم. آن موقع روابط خیلی صمیمانه بود؛ شاید در حد زیادی نمی‌شناختم، مثلاً شاید رئیس دادگستری آقای کوچک زاده و آقای معینی هم دادستان بود، به عنوان خوشامدگویی پیش من آمده بودند؛ این رؤسا به همدیگر سر می‌زدند. با او تماس گرفتم و گفتم شما چنین عضوی دارید در حوزه امتحانی، تهدید کرده و یکی از بهترین فرهنگی‌های ما را تهدید کرده که اگر فلان کار را نکنی و بیایی اینجا من تو را می‌کشم. گفت خیالت راحت باشد؛ گفت من می‌دانم او را چه کار کنم. بلافاصله فردا به این فرد مأموریت داد بالاچار و به اتفاق دو سه تا از ژاندارم‌ها به مرز بروم؛ تا آخر امتحانات در مرز بود و اجازه نداد که بیاید. با این شرایط امتحان برگزار کردند، واقعاً کار سختی بود.

■ فعالیت گروه‌های سیاسی چطور بود در مدارس؟ خیلی وضعیت ملتهب بود. اگر در این زمینه چیزی به خاطر دارید بگویید.

به محض اینکه انقلاب موفق شد، خط‌کشی‌ها شروع شد. سازمان مجاهدین یا منافقین آن موقع گروه‌های فوق‌العاده زیادی را تشکیل داده بود، جلسات گروه‌های کوچک پنج شش نفره‌ای تشکیل داده بودند، همین گروه‌ها در تعداد پنج یا شش تا یک هسته تشکیل داده بودند، بعد هر چند هسته، یک گروه تشکیل داده بودند. کنار اینها انجمن اسلامی تازه تشکیل شده بود؛ کنار اینها چریک‌های فدائی بودند. اولین کاری که کردیم این بود که گفتیم حداقل یک آرامشی می‌توانیم به وجود بیاوریم، با رؤسای دبیرستان‌ها صحبت کردیم و گفتیم شما چهار پنج تابلوی اعلانات در دبیرستان بزنید. هر تابلو و هر قسمت را به یکی بدهید؛ بچه‌های انجمن اسلامی یک جا یادداشت بگذارند، چریک‌های فدایی خلق یک جا یادداشت بگذارند، بچه‌های منافقین یک جا. به هر حال اینها هر کدام برای خودشان یک تابلوهایی داشتند؛ تا حدی می‌توانند بگویند که اینها یک مقداری رعایت می‌شد و گاهی اوقات هم درگیری‌های شدید به وجود می‌آید که همین درگیری‌های شدید یادم هست که در بعضی از دبیرستان‌های ما من جمله دبیرستان ایرانشهر مثلاً مسأله سازی زیادی کرد. به خصوص در سال بعد، در اول مهر ۵۸؛ من به دلیل خاصی ناچار شدم آقای هوشنگ رضایانی را رئیس دبیرستان ایرانشهر بگذارم. آقای قدس رائی بود که خدا ان شاء الله ایشان را خیر بدهد؛ یک تعداد گروه‌ها مسأله سازی می‌کردند و قصد داشتند با حیثیت و آبرویشان بازی کنند، آمده بودند یک تعداد دبیران را با خودشان هماهنگ کرده بودند، من ناچار شدم با آقای قدس رائی عزیز ما بود، من با ایشان صحبت کردم، ایشان رفت و آقای هوشنگ رضایانی آمد. من یکی دو نمونه از گرگان و ساری می‌خواهم خدمت شما عرض کنم که این گروه‌ها چه بودند؛ خدا خیر بدهد آقای هوشنگ رضایانی را؛ ایشان کسی بود که اگر او را مسئول جایی می‌گذاشتیم، قرار بود ساعت هفت بیاید، ساعت شش آنجا بود. بدون استثنا می‌دیدم که همیشه ساعت شش یا شش و نیم در دبیرستان می‌آمد، آن موقع در دبیرستان ایرانشهر تعداد زیادی شمشادهای تقریباً با ارتفاع نیم متر کنار باغچه‌ها بود و گروه‌های مختلف سیاسی هم اینها چون زنگ‌های تفریح معمولاً می‌آمدند و برخورد بین اینها می‌شد، گاهی می‌آمدند چوب‌های به اندازه تقریباً نیم متر، سی سانت می‌بردند و لابلای اینجا قایم می‌کردند که اگر درگیر شدند، بزنند سر و کله همدیگر. در اداره آموزش و پرورش اتاق بزرگی بود؛ شرایطی من در اتاق درست کرده بودم، برای مثال حیاط دبیرستان ایرانشهر را من از دو جا رصد می‌کردم؛ یکی از جایی بود که مربوط به کولر بود، فاصله بین کولر و آن فضایی که درست کرده بودم، یک فضای خالی وجود داشت، چون ابر داشت ولی من آن ابر را در آورده بودم و از آنجا حیاط دبیرستان ایرانشهر را می‌دیدم. یکی هم تابلویی بود روی دیوار که این تابلو را یک مقدار مورب کرده بودم، درست مثل آینه، منطقه دبیرستان ایرانشهر با آن مقدار زیادی به طرف دفتر و سالن و پله‌ها را از آنجا می‌شد دید. آقای رضایانی صبح زود می‌آمد؛ لابلای اینجا می‌گشت و این چوب‌ها را جمع می‌کرد و بعد زنگ تفریح که می‌خورد، زنگ تفریح یک حالت انفجار به وجود می‌آمد؛ می‌آمد به اتفاق یکی دو تا از دبیران وسط بچه‌ها که اینها به قول معروف می‌گفتند بحث دارید، بحث بکنید ولی با همدیگر درگیر نشوید. درگیر با هم نشوید؛ همین شرایط را در

جای دیگر داشتم.

آن موقع مدیرکل آموزش و پرورش عوض شده بود. آقای ابوالفضل خادمیان، مدیرکل آموزش و پرورش استان شده بود. ما با آقای خادمیان از زمان قبل از انقلاب که در فعالیت‌های جامعه معلمین بود، با همدیگر آشنا بودیم. ایشان جزء افرادی بودند که در جامعه معلمان قائمشهر بودند، من و آقای صالحی جزء گرگان بودیم. از آنجا با آقای خادمیان آشنا بودیم؛ البته انتخاب ایشان هم مسائل خاصی داشت. به هر حال رفته بودم پیش ایشان؛ نشسته بودیم کنار همدیگر، آن موقع صحبت اینکه فلانی مدیرکل است، فلانی رئیس و معلم است نبود، خیلی دوستانه و صمیمی بود. به من گفت هوشنگ، شنیدم بعضی از دبیرستان‌های گرگان یک مقدار مسائل دارند؛ کنار اداره کل آموزش و پرورش، دبیرستان شاهدخت دخترانه سابق بود. ما همینطور داشتیم صحبت می‌کردیم، زنگ تفریح خورد؛ یک دبیرستان مثل بمب منفجر شد؛ اصلاً به شکلی شد که من یک دفعه پریدم. از پنجره دیدم که دختران به جان همدیگر افتاده‌اند؛ بعد آقای خادمیان را صدا کردم و گفتم آقای خادمیان بیا، گفتم اینکه شما اینجا می‌بینید، ما در گرگان یک دهم این را هم نداریم؛ هست و با همدیگر درگیر می‌شوند، بحث می‌کنند، ولی به اندازه یک دهم اینجا هم نیست. به خصوص اینکه زمانی که سازمان منافقین دیگر نیروهای خودش را آمد شرایطی به وجود آورد که اینها را تقریباً می‌توانم بگویم آماده می‌کرد برای درگیر شدن با دانش آموزان دیگر؛ به خصوص انجمن اسلامی. یادم هست که همان موقع که دانشگاه‌ها به علت این گروه‌های مختلف که مشکلاتی درست شده بود و قرار شد جمع شود، ما در گرگان شورای تأمین درست کرده بودیم، شورای تأمین من خواهش کردم که کسی در دبیرستان نیاید، من مسئول دبیرستان، خودم این کار را انجام می‌دهم. تابلوهای متعددی که وجود داشت، عکس‌ها و اعلامیه‌هایی که وجود داشت، گفتم با من. کسی نیاید؛ چون من می‌دانم دانش آموزان در مقابل من جبهه گیری نمی‌کنند و فوقش این است که دوسه تا بد و بیراه بگویند. ولی اگر کسی از بیرون بیاید مطمئناً درگیر می‌شوند، پس شما نیایید. این نکته را فراموش کردم که خدمت شما عرض کنم؛ خوشبختانه اکثراً وقتی می‌گفتیم اینها را بردارید، اینها را برمی‌داشتند، حتی انجمن اسلامی و حتی چریک‌های فدایی خلق. ولی اینها بر نمی‌داشتند؛ من در دانشسرای راهنمایی ناچار شدم که خودم بردارم، همه عکس می‌گرفتند، می‌گفتند همه اینها برای ما سند است که به موقع می‌دانیم با شما چه کار می‌خواهیم بکنیم. با این برداشتن برای همه، چون چریک‌های فدایی می‌گفتند که شما برای انجمن اسلامی را نگه می‌دارید، ما گفتیم نخیر برای ما فرق ندارد، وقتی قرار شده برای همه برداشته شود، انجمن اسلامی و حزب توده و چریک‌های فدایی اکثریت و سازمان منافقین، اینها هیچ فرقی ندارد و همه باید جمع شود. بچه‌ها را راضی کرده بودیم که صدایشان درنیايد، خوشبختانه به این طریق یک مقداری آرامش ظاهری حفظ شد؛ ولی در درون نه، هنوز گروه‌ها با همدیگر اختلاف شدید داشتند؛ به خصوص که بعضی از دبیران ما متأسفانه حرمت کلاس و حرمت شغل معلمی را قبول نمی‌کردند که مسأله سازی هم می‌شد. فراموش نمی‌کنم که دبیری داشتیم در دبیرستان شهید رجایی پایین، جزء چریک‌های فدایی اقلیت بود، آدم در واقع باید بگویم خیلی مستضعفی بود؛ وضع مالی او چندان خوب نبود. تا آنجا که من یادم هست فکر می‌کنم که از دبیرهایی بود که آن موقع در سپاه دانش به نظرم اگر اشتباه نباشد، آنجا تدریس می‌کرد. به هر حال می‌دانستم قضیه چیست و با او صحبت

کرده بودم، گفتم شما سرکلاس می‌آیید درس بدهید، کاری به بقیه چیزها نداشته باشید. متأسفانه یکی دو بار رفته بود سرکلاس و تحریک کرده بود بچه‌ها را. اولیاء بعضی از بچه‌ها آمده بودند جلوی دبیرستان که من به آنها گفتم بروید. این آقا را خواستیم و بلافاصله او را معرفی کردیم. ما چنین مسائلی را داشتیم.

■ شما تاجه سالی مدیریت آموزش و پرورش را داشتید؟

تا حدود اواخر اسفند ۵۹؛ تقریباً دو سال و خرده‌ای.

■ در این مدت آیا فعالیت شاخصی هم داشتید؟ ساخت و ساز، افتتاح، یا همه‌اش درگیر مسائل ...

خوشبختانه یکی از شرایط خوبی که آن موقع وجود داشت (حداقل در گرگان)، ما در گرگان سه نفر بودیم که بعد از انقلاب انتخاب شده بودیم. آقای صالحی قرار بود فرماندار بشود ولی مدیرکل شد، آقای دراز گیسو که شهردار بود آمد شد فرماندار. آقای قلیش‌لی بعد شد شهردار. در نتیجه بهترین فرصت پیش آمد که ما برای گرفتن زمین و یک مقدار نیازهایی که در گرگان آموزش و پرورش داشت اقدام کنیم. دست ما باز بود؛ اگر چیزی می‌خواستیم پیگیری کنیم، بلافاصله فرماندار با ما همکاری داشت، شهردار با ما همکاری داشت. برای همین خیلی از زمین‌هایی که بعداً تبدیل شد به مراکز آموزشی بزرگ، در آن زمان گرفته شد. برای مثال در اول خیابان مطهری، فلکه کریمی یک مقدار بالاتر که می‌رویم، گلها، الان یک مدرسه راهنمایی یا دبیرستان بزرگی هست که اینجا قبلاً انبار بزرگی بود. مربوط به سرمایه‌دار معروف گیلان (اسمش را فراموش کردم)، در اختیار کارخانه پنبه بود که مدیریت آن را آقای بشارت داشت. آقای بشارت هم از آنها اجاره کرده بود. در ضمن همان موقع ما در منطقه آنجا مدرسه لازم داشتیم ولی چیزی نداشتیم. آقای آخوندزاده یک خانه‌ای داشت کنار پمپ بنزین فعلی؛ با ایشان صحبت شد و خانه‌اش را در اختیار گذاشت. ما آنجا مدرسه باز کردیم. رفتیم پیش آقای بشارت و به ایشان گفتم ما در اینجا نیاز به زمین داریم، اینجا زمین زیاد است؛ یک تکه از زمین اینجا را در اختیار ما قرار بده برای مدرسه سازی. گفت ببین! شرایط من این است ولی در عین حال زمین می‌دهم ولی مشکلات بعدی با خود شما؛ گفتم اشکال ندارد، شما زمین را بده. اینجا که الان که این دبیرستان هست با مقدار فضای زیادی را در اختیار ما گذاشت. این قسمت انباری بود، تمام سرپوشیده بود و بهترین محل برای امتحانات بود و خیلی کارهای دیگر می‌شد انجام داد. اینجا را گرفتیم، گفت ولی یک شرکتی هست به اسم شرکت انبارها در تهران، گفت تمام اموال این آقای که من اسمش را فراموش کردم، تمام اموال در اختیار آنهاست. گفتم اشکال ندارد؛ ما به هر حال بلافاصله با استان صحبت کردیم، آن موقع آقای مهندس عاشوری خدا خیرش بدهد، یک نیروی انقلابی مهندس و قوی و فعال و به علت رابطه‌ای که ما داشتیم شدیداً علاقه‌مند به گرگان بود که خیلی اوقات می‌آمد گرگان و در ناهارخوران چای می‌خوردیم. مسأله را با ایشان در میان گذاشتم؛ گفتم یک چنین شرایطی است. گفت بلافاصله طرح می‌دهم، طرح را هم دادند به آقای مهندس نعمایی. دومین روزی که آمدند نقشه پیاده کنند و اینها، دیدیم یک تعداد از همان شرکت آمدند ریختند با این کارگرها درگیر شدند و گفتند شما حق ندارید و فرستادند کارگرها را بیرون. مسأله را با من در میان گذاشتند و گفتند جریان این است. گفتم اشکال ندارد؛ شب رفتم مسجد کوی گلها، به نظر آقای مقسمی امامت

جماعت بود. رفتم آنجا و به ایشان گفتم داستان این است، من می‌خواهم برای مردم صحبت کنم. گفتم شما مدت‌هاست دنبال مدرسه می‌گردید، این دردسر دارد، به هر حال الان ما جایی گرفتیم، مشکل اینطور به وجود آمده است، نمی‌گذارند کار انجام بگیرند. مردم گفتند از فردا صبح ما هر روز پنجاه شصت نفر می‌آییم اینجا می‌ایستیم تا ببینیم چه کسی جرأت دارد که به کارگراها، تو بگویدی. پس فردا کارگراها آمدند؛ اینها هم می‌آمدند می‌ایستادند و تا می‌خواستند به کارگراها حرفی بزنند، این جمعیت را می‌دیدند فرار می‌کردند. من یادم هست که همان سال ۵۰ هزار تومان از آقای بشارتی پول گرفتم برای ساخت و ساز. یادم هست که، در منطقه‌ی امام رضا مدرسه نداشتیم؛ به اتفاق آقای حاج قاسمی، آن موقع رئیس کارپردازی ما بود به نظرم، دیدم آقای حاج قاسمی می‌گوید برویم مشهد. وقت گرفتیم از آقای طبسی، ظهر روز پنجشنبه که اداره تمام شد ما حرکت کردیم. یک جیب ویلیز داشتیم، من و ایشان و آقای بهروش، آقای راننده‌ی ما رفتیم مشهد؛ ساعت یازده شب رسیدیم آنجا. ایشان منتظر ما بود، گفته بود منتظر می‌مانم. آنجا ماندیم تا ساعت یک و نیم نصف شب. خیلی بحث کردیم؛ نتیجه این شد که این زمینی که الان سر نیش امام رضا هست، الان سه یا چهار مدرسه شده، این زمین را از آقای طبسی گرفتیم و فراموش نمی‌کنم ...

■ همین‌که هنرستان است؟

هنرستان است، یکی هم برای کودکان استثنائی هست.

■ ولی من شنیدم که این زمین‌های منطقه شهر آشوب بوده و قبلاً دانشسرای مقدماتی هم آنجا ساخته بودند.

نه؛ آنجا اصلاً زمین بایر بود. دانشسرای مقدماتی در سبزه میدان کنار پنج آذر بود، خیابان ویلای امروز. آنجا فضای باز بود و قرار بود پارک بشود. آنجا فضای خالی بود، یعنی از این خیابانی که الان می‌رود به سمت چاله باغ، از اینجا که می‌آید به طرف بالا چیزی نبود؛ این طرف یک مقداری کوره بود، خرابه بود، اینجا فضای باز بود، با آقای حاج قاسمی رفتیم آنجا و اینجا را هم من را یاد برنامه‌ای انداختید؛ آنجا را گرفتیم. آقای مهندس عاشوری خیلی نیروی قوی بود که بعداً رفت تهران و معاون آقای کرباسچی شهردار تهران شد، به عنوان پدر پل‌های مدرن ایران معرفی شد. یک طرحی با سازمان نوسازی داشت که من خودم رفته بودم سازمان نوسازی؛ آقای عاشوری بعداً رئیس سازمان نوسازی کشور هم شد. یک طرحی داده بودند، چون مدارس خیلی کمبود داشت؛ طرحی داده بودند که با طرح دویست هزار تومانی که اگر در روستاهایی که مدرسه ندارند، با این طرح دویست هزار تومانی می‌توانند مدرسه بسازند. منتهی طرح اولیه این بود که اینها دویست هزار تومان پول بدهند؛ من گفتم اشکال ندارد، ما می‌خواهیم پول بدهیم، پول را می‌خواهیم شن بخریم، آجر بخریم، خاک بخریم، به جای آن مصالح به ما بدهند و ما این را می‌سازیم. در نتیجه سهمی که به گرگان داده بودند، این سهم در حدود بیست یا بیست دو تن بودند، خیلی از شهرهای استان مازندران نتوانستند این را اجرا کنند؛ من مجدداً رفتم از استان گرفتم که سهم ما شده بود ۳۳ تا؛ ۳۳ تا مدرسه آمدیم با این طرح دویست هزار تومان در روستاها ساختیم. آن وقت همین مدرسه که الان

اینجا ساخته شده و زمینش را از آستان قدس رضوی گرفتیم به اضافه پنجاه هزار تومان پول گرفتیم، عمده این دو قسمت بود؛ یک قسمت قبلش بود، قبل از انقلاب یک پولی به عنوان تغذیه رایگان به مدارس می‌دادند؛ مبلغی از این پول‌ها مثلاً مدیرها خرج کرده بودند و مبلغی هم مانده بود. بعداً من متوجه شدم و نامه نوشتم به تمام مدارس که باقیمانده این پول را هر چه هست برگردانید به اداره. بعضی لازم داشتند ولی گفتم همه را برگردانید؛ اگر لازم داشتید از اداره بعداً به شما کمک می‌شود. مجموعاً اگر اشتباه نکنم چیزی در حدود هفتصد و پنجاه هزار تومان پول جمع شد و ما این مدرسه را ساختیم، همین مدرسه سر نیش. این مدرسه را ساختیم و کنارش یک تکه زمین بود.

در استان مازندران مسئولی بود برای کودکان استثنائی؛ این کودکان استثنائی مسئولینش گیلانی بود، این گیلانی از مازندرانی‌ها زیاد خوشش نمی‌آمد؛ با ما خیلی جور بود. او رفت یک طرح گرفت مدرسه کودکان استثنائی را آنجا ساخت. این دو تا آنجا ساخته شد. باز یادم هست که همین دبستان اولی را موقعی که زمستان شد دیدند جای لوله بخاری نیست. بعد همین آقای حاج قاسمی رفت آن سازنده را پیدا کرد و اینها رفتند بام، لوله‌ها را همه گذاشته بودند، منتهی در دیوار جای دریچه را در نیاورده بودند. از آنجا آب ریختند، اینجا یک کم لک شد، کردند و درب بخاری را گذاشتند. البته امثال این مسائل خیلی است، اگر من بخواهم بگویم مدرسه اسلام آباد چطور گرفته شد، بعضی جاها چطور شد، همین جا که الان خیابان ۵ آذر، افسوس می‌خورم که در خیابان ۵ آذر این زمینی که مربوط به انجمن بهائی‌ها بود که من با آنها یک قرارداد بستم که ظرف مدت شش ماه در آن ساختمان بسازم؛ سه تا مدرسه قرار بود آنجا بسازیم، یکی از خیابان ملل می‌خورد، یکی از کوچه سفیدوش، یکی هم از ۵ آذر. البته بعداً مسائلی پیش آمد. یادم هست در اداره در حدود چهارصد هزار تومان یا ششصد هزار تومان پول داشتیم که اولین مدرسه را می‌خواستیم بسازیم که بعدها به دلایل خاصی، اینها هم پیگیری نکردند انجمن بهائیت این جا را گرفت.

■ آقای غفاری درباره مجتمع آموزشی هم توضیح بدهد که اساساً چه بود، چه کسانی آن را ساختند، زمین آن چه بود؟

مجتمع آموزشی که ساخته شد، مجتمع آموزشی دکتر شریعتی، این مجتمع در زمان رژیم سابق ساخته شد. آن موقع در ایتالیا، دولت ایتالیا در مقابل کمونیست‌ها کوتاه آمده بود و نمی‌توانست در مقابل آنها عرض اندام کند از جهت اقتصادی. امریکا دیده بود تنها راه نجات دادن دولت ایتالیا، تزریق پول به اینهاست. با ایران آمد قرارداد بست که من به تو وام می‌دهم، شما این وام را آموزشگاه بساز، با دولت ایتالیا قرارداد ببند؛ با این کار دو نتیجه گرفتند: یک، این پولی که به دولت ایتالیا داده شد سبب شد در جهت اقتصادی یک وضع مناسبی پیدا کند؛ در نتیجه در مقابل چپی‌ها و نیروی کمونیست وضع مالی‌اش بهتر شد، ثابت ماند. این پول به ایران داده شد، اینکه من می‌گویم چون خودم رفتم سازمان نوسازی کل کشور، در آنجا پرونده‌اش را یکی از عزیزان ما در آورد و با ما صحبت کرد. آمدند شرکتی درست کردند اسمش شرکت اپی سیستم؛ این شرکت ۴۹ درصد از شرکت ایتالیایی تشکیل می‌شد و ۵۱ درصد از کسانی وابسته به خود دربار و اطرافیان بودند. آمدند مناطق مختلف کشور، من جمله در گرگان؛ در گرگان آقای برزیده آدم قدرتمند و با نفوذی بود، جزء ۵۰ نفر رده اول حزب ایران نوین بود. در آخرها هم خیلی قوی‌تر شده بود؛ ایشان آمده

بود این را که آن موقع می‌گفتند پنجمین مجتمع بزرگ پیش‌ساخته در آن موقع کشور بود که احمد برزیده گرفته بود برای اینجا. موقعی که انقلاب شد، ایتالیایی‌ها اینجا کار می‌کردند و به محض اینکه انقلاب شد، فرار کردند. انقلاب که موفق شد، خب ساختمان نیمه تمام و نیمه کاره مانده بود؛ به هرحال با کمک هنرستان، خدا رحمت کند آقای محسن مفیدی را، خدا خیر بدهد آقای هوشنگ زمانی را، با همکاری که در این سه قسمت انجام گرفت، هنرستان نیروی کار و آقای زمانی رئیس دبیرستان استرآبادی بود، آقای محسن مفیدی معاون بود؛ یک مجموعه افتادند وسط، آمدند اولین کاری که کردند، آمدند کف فضای آنجا را بتن و درست کردند. با سازمان نوسازی صحبت کردیم، بعضی از اکثر ساختمان‌ها درست شده بود و فقط رنگ آمیزی مانده بود. خوشبختانه خیلی از کارهای اینجا انجام گرفته بود و خیلی از کارهایی مثل رنگ آمیزی از کسانی بودند که از بچه‌های ایران خودمان بودند. فقط یکی دو تا کارها که خیلی حساس بود؛ یکی دستگاه گرم کننده و سرد کننده بود، که این دستگاه به قول معروف تا آنجا که یادم هست انبارش و منبعش در ساختمان ضلع شمالی بود که الان سالن ورزشی شده، و از آنجا به سه ساختمان لوله کشی بود. به شکلی هم این لوله‌کشی را کرده بودند که خودشان البته به من گفتند، خودشان بعداً گفتند شما چطور این را درست کردید. یک آقایی بود در شالیکوبی به اسم آقای محمدی، خدا خیرش بدهد، واقعاً ابتکار و خلاقیت به خرج داد؛ آمد گفت من اگر این را بخواهم دست بزنم نمی‌شود. آمد یک تغییری در آن به وجود آورد؛ در نتیجه این دستگاه را به کار انداخت، ما از آن استفاده کردیم.

آن مجتمع در واقع مجتمعی که وجود داشت شامل سه قسمت بود: یک ابتدایی بود، یکی راهنمایی بود که نظام جدید بود و بعد از انقلاب شروع شده بود، و یکی هم دبیرستان. منتهی با بررسی که انجام گرفت آن موقع و نیازی که وجود داشت، در نتیجه آمدند آن را تبدیل کردند به دو تا دبیرستان، یکی دبیرستان شهید رجایی و یکی هم دبیرستان شهدا، یکی هم مدرسه راهنمایی نمونه. خدا خیر بدهد آقای محمد عاطفی به عنوان اولین رئیس آنجا بود؛ که آن مدرسه شبانه روزی بود و مرحله اول حیاط‌ها جدا بود ولی نه به این شکل، ولی بعد دیدند که ناچار هستند باید دیوار بکشند، اول نرده بود، بعدا نرده‌ها را برداشتند و دیوار کشیدند که کاملاً از همدیگر جدا شود. اگر این نبود مطمئناً گرگان با مشکل شدید جای آموزشگاه روبرو می‌شد. هنرستان را هم عرض کردم هنرستان صنعتی، گرگان یک هنرستان صنعتی داشت که فوق العاده کوچک بود؛ در قزاق محله. طرح این برنامه برای هنرستان هم مربوط به قبل از انقلاب است، تقریباً سال دوم انقلاب آماده شد، که باید زودتر هم آماده می‌شد. آن موقع صحبت می‌کردند ۳۰ میلیون خرج شده، ما مقایسه می‌کردیم آن موقع ۷۵ میلیون تومان می‌گفتند هزینه مجتمع آموزشی دکتر شریعتی شده که این سه تا ساختمان است. ۳۰ میلیون خرج شده؛ وقتی نگاه می‌کردیم می‌دیدیم آن ۷۵ میلیون تومان در مقابل این، اصلاً قابل قیاس نیست. یعنی این هنرستان به هیچ عنوان ارزش ۳۰ میلیون را نداشت و خیلی هم از آن سوء استفاده کردند؛ به طوری من یادم نمی‌رود دو سه قسمت از ابنای آن ساختمان در داخل سالن اصلی، تحویل نگرفته بودیم دیدیم دارد خراب می‌شود. ولی به هر حال تحویل داده شد به آقای مهندس نائینی که رئیس هنرستان آن وقت گرگان بود و آنجا را اداره کردند و تبدیل شد به یک هنرستان بزرگ.

■ امکانات خاصی داشت؟

هنرستان هیچ امکاناتی نداشت؛ قرار بود امکاناتی به خصوص در مورد سلف سرویس بیاورند و امکانات مربوط به هنرستان قدیمی گرگان را آوردند و بعداً مرحله مرحله هر سال یک سری وسائل اضافه شد، ولی همان موقع نه، چیزی به آن صورت نداشت.

■ در طول این مدتی که شما بودید، ساختمانی به آموزش و پرورش گرگان اضافه شد؟

البته جاهای مختلفی چرا، در اسلام آباد زمینی وجود داشت، آنجا هم مدرسه نداشتیم؛ یک زمینی داشتیم که جای خیلی بدی بود. از جهت بردن مصالح با مشکل روبرو بود و کسی قبول نمی کرد. خدا خیر بدهد آقای مهندس نعمایی را، واقعاً بچه خود گرگان بودند، علاقه داشتند و سعی می کردند مشکلات برطرف شود؛ مردم منطقه هم واقعاً کمک حال بودند، بی بضاعت بودند و چیزی نداشتند ولی همیاری شان زیاد بود. من یادم هست تیرآهن هایی که آنجا می خواستند استفاده کنند، چون آنجا ماشین نمی توانست برود، اینها خودشان روی کول گرفتند و می بردند بالا تا آن مدرسه آنجا ساخته شد و یک یادگاری ماند از آقای مهندس نعمایی.

یک مورد دیگر هم، قبل از انقلاب، اول خیابان ناهارخوران، اول شهرک استرآبادی، قسمت ضلع شرقی این خیابان، یک زمینی بود مربوط به ساواک بود؛ ما در آن منطقه، اصلاً مدرسه نداشتیم، خیلی هم نیاز بود در آنجا مدرسه ای ساخته شود. باز یکی از اقدامات خوبی که در آن زمان صورت گرفت این بود که این زمین را ما سریع چون اختیارش دست فرماندار شهر بود، دست آقای درازگیسو بود، سریع امضا گرفتیم و بعد بلافاصله با استان تماس گرفتیم و هماهنگ کردیم؛ استان هم سریعاً یک پروژه ای را برای اینجا در نظر گرفت و شروع کردیم خیلی سریع کار را شروع کردند.

■ این زمینی که فرمودید همانی است که الان مدرسه شیخ فضل الله نوری در آن هست؟

بله، همین دبیرستان شیخ فضل الله نوری اول استرآبادی است؛ این زمین مربوط به ساواک بود.